

الهام کردستانی

# مدینه ششم، غم نامی عالم

همه ساله حج نمودن سفر حجاز کردن  
دو لب از برای لبیک، به وظیفه باز کردن  
زوجود بی نیازش، طلب نیاز کردن  
ز ملاهی و مناهی، همه احتراز کردن  
که به روی ناامیدی در بسته باز کردن

همه روز روزه بودن همه شب نماز کردن  
زمدینه تا به کعبه، سر و پا برهنه رفتن  
شب جمعه‌ها نخفتن، به خدای راز گفتن  
به مساجد و معابد، همه اعتکاف جستن  
به خدا که هیچ کس را، ثمر آنقدر نباشد

خاطراتم را به این هدف نمی نویسم که کسی بخواند و تحسینم کند یا به  
قصد انتخاب در مسابقه و گرفتن جایزه باشد، بلکه نوشته‌ام که قلب آتشینم  
را تسکین دهم و ارادتم و احساسم را نسبت به سرزمین وحی و حریم

امن الهی، تا حدودی بیان کنم و آتشفشان درونم را آرام سازم. خدایا! در غم و درد خودم می‌سوختم، اما تو آنچنان در دردها و غم‌های محرومان و دل شکستگان غرقم کردی که دردها و غم‌های شخصی‌ام را فراموش کردم.

تو مرا با رنج و شکنجه همه محرومان و مظلومان آشنا کردی و از این راه، زندگی غم‌بار فاطمه را به من شناساندی و با عظمت مسجدالنبی و کوچه‌های بنی‌هاشم آشنا ساختی.

تو غم‌ها و دردهای بقیع مظلوم را بر دلم گذاشتی و مرا با تاریخ گذشته پیامبران درآمیختی. پروردگارا! نعمت‌های بسیاری نصیبم کردی که از وصف آن‌ها عاجزم.

اما ای خدای بزرگ! یک چیز به من ارزانی داشتی که نمی‌توانم شکرش را به‌جا آورم و آن سفر عمره است. این سفر، از وجودم اکسیری ساخت

که جز حقیقت چیزی نجوید، جز پاک بودن راهی بر نگزیند و جز عشق چیزی از آن تراوش نکند. خدایا! نمی‌توانم بر این نعمت تورا شکرگزارم، ولی این اراده را در خود می‌بینم، که اگر تو یاری‌ام کنی، این اکسیر مقدس را تباه نکنم.

خدایا! تو را سپاس می‌گویم که بی‌نیازم کردی، تا از هیچ‌کس و هیچ چیز انتظاری و توقعی نداشته باشم.

خدایا! عذر می‌خواهم از این‌که در مقابل تو می‌ایستم و از خود سخن می‌گویم و خود را کسی به‌شمار می‌آورم که تو را شکر گزارد و در مقابل تو بایستد و خود را طرف مقابل به حساب آورد.

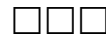
پروردگارا! من! دلم می‌خواهد از همین آغاز سفر، اگر قرار است ثوابی نصیبم شود، با تمام وجود تقدیم کنم به شهیدان راه حق. ناظرین وجه‌الله، عاشقان لقاءالله، صاحبان خون‌های پاک،

از مظلومان شهید تا شهیدان  
مظلوم و سالکان سبیل‌الله؛ از  
مجاهدان و دلاوران.

تقدیم به امید و انتظار؛ بر  
جان‌هایی که عذاب می‌کشند و از  
عذاب الهی لذت می‌برند.

تقدیم به آنان که چون عاشقان  
می‌سوزند و دم بر نمی‌آورند.

و تقدیم به پدر و مادر  
بزرگوارم...



روز سه‌شنبه، کلاس تمام شده  
بود و بیکار در سالن نشسته بودیم.  
دوستانم گفتند: دفتر فرهنگ، برای  
عمره نام‌نویسی می‌کند. بعضی‌ها برای  
نام‌نویسی رفتند و من با دسته‌ای بودم  
که راهی خانه‌هایشان شدند و حتی  
در خواب هم نمی‌دیدم که نامم در  
قرعه‌کشی اعلام شود و اگر هم چنین  
شود، سعادت رفتن را داشته باشم.

روز بعد، دوستان گفتند که نام  
تو را هم در قرعه‌کشی نوشته‌ایم. اما  
من با موضوع بسیار عادی برخورد  
کردم. سر کلاس رفتیم و آن روز هم  
گذشت.

چند ماه بعد از این ماجرا، روزی

اعلام می‌کنند که برای سفر عمره،  
قرعه‌کشی انجام می‌شود. طبق گفته  
دوستان، در آمفی‌تئاتر دانشگاه جای  
سوزن انداختن نبوده و من بی‌خبر از  
همه چیز و همه جا، تادست کم هنگام  
انداختن قرعه، در سالن حضور داشته  
باشم و این در حالی است که تعداد  
زیادی از دانشجویان در آرزوی  
شنیدن نامشان از زبان حاج آقا امیری  
(روحانی دانشگاه) هستند.

سالن حال و هوایی خاص داشته.  
قرعه‌کشی انجام می‌شود و اسم مرا  
نفر سوم می‌خوانند. در سالن غوغایی  
به پا می‌شود. یکی زار می‌زند که  
چرا اسمش در نیامد. دیگری باورش  
نمی‌شده که واقعاً اسم خودش بوده  
که اعلام شده یا اشتباه شنیده است  
و...

روز بعد از مراسم قرعه‌کشی،  
چون کلاس نداشتیم، من از همه چیز  
بی‌خبر مانده بودم. وقتی به دانشگاه  
آمدم، دوستانم تبریک گفتند. با  
تعجب، علت را پرسیدم. گفتند:  
مگر خبر نداری که نامت برای مکه  
در آمد. بی‌اختیار اشک شوق از  
دیدگانم جاری شد. از خود بی‌خود





شدم. تازه یادم آمد که دوستانم نامم را برای مکه نوشته‌اند...

حال عجیبی داشتم. کاش معرفت آن را داشتم که این را یک عروج معنوی تصور کنم. اما گویی خواب می‌دیدم. واقعاً چنین سعادتى در باورم نمی‌گنجید. دلم می‌خواهد تمام احساساتم را، که در آن لحظه داشتم، بیان کنم، اما چه کنم که نه زبانم گویا است و نه قلمم شیوا.

چند روزی از این ماجرا گذشت و من چیزی به خانواده‌ام نگفتم. تنها خدا می‌داند که در درونم چه می‌گذرد. به نظر خودم توقع زیادی بود و غافل از روح بزرگ و قلب رئوف و مهربان والدینم.

پس از چند روز، پدر و مادرم به زرنند می‌آیند و در نبود من، هم‌اتاقی‌ام تمام ماجرا را برایشان تعریف می‌کند که چگونه قرعه‌کار به نام من زدند. مادرم را در حالی دیدم که داشت اشک می‌ریخت، فهمیدم اشک شوق است؛ شوق به خدا و رسولش. پدرم نیز با تمام وجود خوشحال شد. هر دو گفتند که نباید چنین سعادتى را از دست بدهم. دلم می‌خواست کفِ

پایشان را ببوسم و اوج سپاسگزاری‌ام را نثارشان کنم.

این موافقت آن‌ها نشانه بزرگواریشان بود و من در همان لحظه، با جان و دل از خداوند خواستم که اگر قرار است بر این سفر ثوابی دهد، نصیب پدر و مادرم کند که هیچ کس مانندشان نیست. لحظه‌شماری‌ام از امروز آغاز شد. هر چه به هفت شهریور نزدیک‌تر می‌شد بی‌قرارتر می‌شدم.

### روز موعود

امشب در دل شوری دارم  
امشب در دل نوری دارم  
باز امشب در اوج آسمانم  
باشد رازی با ستارگانم  
امشب یک سر شوق و شورم  
از این عالم گویی دورم  
از شادی پرگیرم تا رسم به فلک  
خدایا! شنیدم دعوتت را و اکنون  
تو را پاسخ می‌گویم؛ «لَبَّيْكَ اللَّهُمَّ  
لَبَّيْكَ...».

اعلام کرده بودند که ساعت پرواز به سرزمین وحی ۱۰ شب است، اما با چند ساعت تأخیر به ۳۰: ۱ بامداد



موکول گردید.

با نزدیک شدن به سالن انتظار، بر شور و حالم افزوده می‌شد. اما دوری از خانواده و وطن هم تا حدی برایم سخت بود. در حال گریه وارد فرودگاه شدم. بلیت و گذرنامه‌ام را تحویل گرفتم و کارهای گمرکی‌ام را انجام دادم. جمعی از بدرقه‌کنندگان که هنوز در فرودگاه بودند، به هر یک از دوستان که می‌رسیدند، التماس دعا می‌گفتند. آیا ما شایستگی شنیدن این جمله‌های ملتمسانه را داریم؟ آیا آداب این میهمانی را می‌دانیم؟ و آیا عظمت صاحب‌خانه‌ای را که رو به آن داریم باز شناخته‌ایم؟ در حال نوشتن و توصیف لحظه‌ها بودم که گفتمند: هواپیمایی که از عربستان پرواز داشته، در حال نشستن است و من چون می‌دانستم چند نفر از اساتید و دانشجویان دانشگاه زرنند مسافر همین هواپیما هستند، به استقبالشان رفتم. ساعتی بعد زائران بیت‌الله الحرام با چهره‌های نورانی آمدند. با آنها دیده‌بوسی و احوال‌پرسی کردم. بغض‌سنگینی در گلویم نشست و

ناگهان ترکید. دلم می‌خواست فریاد بزنم. اما نمی‌شد. بوی سرزمین وحی را از آنان استشمام می‌کردم.

هر کدام که متوجه می‌شد راهی سفر عمره هستم، سفارش می‌کرد قدر لحظه لحظه آنجا را بدانم. با گریه التماس دعا می‌گفتند. با دیدن حال آنها، بر احساسم افزوده می‌شد.

امشب عجب شب پر خاطره‌ای است! آیا چنین شبی باز هم برایم تکرار می‌شود؟

هر لحظه که با خود خلوت می‌کنم، در اندیشه‌ای عمیق فرو می‌روم که چگونه این سعادت نصیب شد؟! اما اشک‌هایم اجازه نمی‌دهند که به نتیجه برسم...

لحظه موعود فرا رسید و با تحویل بلیت و نشان دادن مدارک سفر، به سوی هواپیما رفتم. پله‌های هواپیما را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشته، وارد آن شدم. هر کس در جای خود قرار گرفت و با اعلام میهماندار کمربندهای خود را بستیم. ساعت ۱/۵ بامداد بود که هواپیما به پرواز در آمد و پس از ۲/۵ ساعت،

در فرودگاه جده به زمین نشست. از پلکان هواپیما که پایین می‌آمدیم، باد گرم حجاز می‌وزید، البته با سوار شدن به اتوبوس، نسیم کولر، گرمای بیرون را مهار می‌کند.

دیگر احساس خستگی و دلتنگی نمی‌کنم. دلم می‌خواهد تمام احساساتم را بیان کنم، اما چه کنم که نه قلمم شیواست و نه زبانم گویا... سوار اتوبوس که شدیم برایمان فیلم مداحی گذاشتند؛ فیلمی که در مدینه ضبط کرده بودند. برای نخستین بار صدای شکستن دلم را شنیدم. خدایا! تو خود دعوتم کردی. خودت گفته‌ای بندگانم را ناامید نمی‌کنم، اکنون ندایت را لیک گفته و آمده‌ام.

وعده داده‌ای که هر کس در گرفتاری سوی من آید، به دادش می‌رسم. من امشب با امیدی در خانه‌ات آمده‌ام. آیا صدای ضجه‌ام را می‌شنوی؟... پروردگارا! تو خود از دلم آگاهی و می‌دانی که مهم‌ترین خواسته‌ام چیست. می‌خواهم که توفیقم دهی تا تربیت شوم و آن‌گونه باشم که تو می‌خواهی...

بعد از ۶ ساعت حرکت، به شهر زیبای بی‌بیهوشی‌ها، شهر عشق و نور، مدینه‌النبی رسیدیم. عطر پیامبر را احساس می‌کنم و هیچ احساس غریبی و غربت ندارم. بعد از یک شبانه‌روز خواب و بیداری، به هتل طيبة السُّکنی رسیدیم؛ کاملاً پیشرفته و مدرن است، با بهترین امکانات. از پنجره اتاقمان چراغ‌های مسجدالنبی دیده می‌شد، چه زیبا نور افشانی می‌کردند، درست مانند ناهید.

ای پیامبر رحمت، از فرسنگ‌ها راه آمده‌ام تا هدیه‌ای بگیرم. خیلی چیزها تمرین کرده بودم تا در محضر تو باز گویم، اما حرف‌هایم یادم نمی‌آید. لایق نیستم که با شما حرف بزنم.

صبح روز بعد، برای اقامه نماز صبح به مسجدالنبی رفتیم و زمانی که در مسجد بودم، حال وصف ناپذیری داشتم، باور نمی‌کردم که در مسجد پیامبرم.

بارها! این مکان پذیرای چه قدم‌ها مبارکی بوده است؟

در مدینه، مهم‌ترین چیزی که در نخستین روز توجه‌ام را جلب کرد، اهمیت دادن به نماز جماعت



بود. جمعیت مانند سیل خروشان  
موج می زدند و راهی مسجدالنبی  
می شدند.

هوا آنقدر که می گفتند گرم نبود  
یا شاید بود و ما احساس نمی کردیم،  
داخل هتل و مغازه‌ها آنقدر پیشرفته  
بود که بوی زمستان می آمد.

وقتی که با همه جا آشنا شدیم و  
به قول معروف زمانی که بازار توی  
دستمان آمد شروع به خرید کردیم،  
مغازه‌ها پر از اجناس مختلف بودند،  
مثلاً در فروشگاه‌های بزرگ مانند  
القمه، البدر و... آنقدر اجناس زیبا  
و رنگارنگ ریخته بودند که گیج  
می شدیم کدام را انتخاب کنیم.

از هتل چهارده طبقه که خارج  
می شدیم، هر کجا که نگاه می کردیم  
دستفروش‌ها جار می زدند کلّ شیء  
۱۰ ریال، ۵ ریال، ۲ ریال و این ریال‌ها  
به پول عربستان ناچیز بود.

ای کاش ما ایرانی‌ها کشور خود  
را قبول داشتیم و سرمایه ملی خود  
را با خریدن اجناس ساخت بیگانگان  
هدر نمی دادیم. تمام اجناس آنجا در  
کشور خودمان نیز هست.

مدینه شهر بسیار زیبایی است.  
مردمش نظم و فرهنگ قابل تحسینی  
دارند؛ مثلاً وقتی قصد عبور از خیابان  
را داری، ماشینی که در حال حرکت  
است، به احترام عابر پیاده می ایستد.  
راننده‌هایش بی استثنا کمربند ایمنی را  
می بندند و این نظم و قانون توجه همه  
ایرانی‌ها را جلب می کند!

در گوشه گوشه این شهر  
پیمانکاران ساخت و ساز می کنند، اما  
دریغ از ذره‌ای مصالح ساختمانی در  
خیابان، پیاده‌رو و در مسیر مردم!

مدینه شهر خاطره‌های تلخ و شیرین  
است و شاید تا قیام قیامت غریب!  
روزی مدینه، پر غرور مقدم پیامبر  
خدا را از مسجد قبا تا مسجدالنبی  
جشن گرفت و روز دیگر به خاطر  
بی مهری‌ها و نامهربانی‌هایی که در  
حق دخترش کردند در و دیوارش  
لرزید. خدایا! چه می شود که دلم  
برای همیشه با عطر مدینه زنده بماند.

□□□

به لحظه‌های وداع از مدینه نزدیک  
می شویم. قرار است ساعت ۲/۵ روز  
پنج‌شنبه مدینه را به قصد مکه و محرم



شدن در مسجد شجره ترک کنیم. لحظهٔ وداع چه سخت است، آن هم وداع با شهر پیامبر، وداع با بقیع غریب و کوچه‌های بنی‌هاشم. کسی که بقیع را از نزدیک ندیده باشد، نمی‌داند که ائمه چقدر مظلوم‌اند! نماز وداع در کنار بقیع هم حالتی خاص دارد که از بیان آن عاجزم.

پیش از اذان مغرب، به مسجد شجره رسیدیم. نمی‌دانم چرا از لحظه‌ای که گفته‌اند باید محرم شویم، در تحیر و اضطرابم.

خدایا! چه لحظه‌های سختی است لحظهٔ لبیک گفتن و محرم شدن و با خدا و رسول عهد بستن. گویی انسان تولدی دیگر

مدینه شهر خاطره‌های تلخ و شیرین است و شاید تا قیامت غریب! روزی مدینه، پر غرور مقدم پیامبر خدا را از مسجد قُبا تا مسجدالنبی جشن گرفت و روز دیگر با به خاطر بی‌مهری‌ها و نامهربانی‌هایی که در حق دخترش کردند در و دیوارش لرزید.

می‌یابد. آیا معرفت آن را دارم که به پیامبر وفادار بمانم؟ وقتی به اطرافم نگریستم، صحنهٔ قیامت در نظرم مجسم شد. همه یک‌دست سفید پوشیده بودند و در تکاپو. بدین ترتیب محرم شدیم و لبیک‌گویان به سوی مکه راه افتادیم؛ «لَبَّيْكَ اللَّهُمَّ لَبَّيْكَ، لَبَّيْكَ لَا شَرِيكَ لَكَ لَبَّيْكَ، إِنَّ الْحَمْدَ وَ النِّعْمَةَ لَكَ وَ الْمُلْكَ، لَا شَرِيكَ لَكَ لَبَّيْكَ».

تا رسیدن به حرم امن الهی، حدود ۵ ساعت راه است. باید در میان راه احکام احرام را رعایت کنیم و مواظب باشیم کارهایی را که بر محرم حرام است مرتکب نشویم. ساعت ۱ بامداد بود که به حرم امن الهی (مکه مکرمه)



رسیدیم. احساس آرامش و سبکی می کردم، گویی در دنیای دیگری به سر می بردم. آن شب هرچه اصرار کردیم مسؤولان کاروان نپذیرفتند که برای انجام اعمال و زیارت به حرم برویم و گفتند خستگی در کنید و هنگام نماز صبح عازم حرم می شویم. در هتل قصرالشروق، طبقه دوازدهم، که محل سکونت ماست، جای گرفتیم و تا صبح انتظار کشیدیم.

قبل از اذان صبح، همه جلوی مسجدالحرام بودیم و روحانی کاروان مطالبی ارزشمند در عظمت مسجدالحرام و لحظه دیدار کعبه بیان کرد. او می گفت: هر کس برای نخستین بار کعبه را ببیند و بتواند درک کند، که در کجا و چه جایگاهی است، حتماً حاجتش روا می شود و تأکید کرد که همه قدر این لحظه را بدانند. وارد صحن مسجد شدیم، قلبم می تپید و پاهایم سست شده بود. جلوتر رفته، از باب السلام وارد مسجد شدیم. خدایا! چه می دیدم؟ بوی بهشت به مشام می رسید، چقدر

زیبا بود.

مسجدالحرام گرامی ترین نقطه زمین است و به دعای ابراهیم که گفت: «رب اجعل هذا بلداً آمناً» به زیور حرم امن الهی «واذ جعلنا البيت مثابة الناس وامننا» آراسته شده است. مُحرم، احرام می بندد تا مُحرم حرم یار شود. داخل شدن در حریم دوست آدابی دارد که مُحرم بر خود روا می دارد و بعضی حلال های زندگی را بر خود حرام می کند و تصمیم می گیرد از هنگام نیت و پاسخگویی به دعوت خداوند تا پایان اعمال، گرد آن ها نرود. لحظه دیدار کعبه دل ها نزدیک است...

اکنون آنچه از لحظه سفر به عربستان منتظرش بودم، در برابر دیدگانم می دیدم. دیگر تاب نیاوردم و ناخود آگاه بر زمین افتاده، به سجده رفتم. دیگر از توصیف آن لحظه و آن مکان عاجزم.

بدین ترتیب برای ادای وظیفه و انجام مسئولیت به طرف خانه خدا رفتم. نیروی عجیبی در درونم احساس می کردم با آن حالی که

داشتم بعید می دانستم بتوانم حرکت کنم ولی خود صاحب خانه کمک می کند و اگر آدم هوای او را داشته باشد، هوای خویشان را فراموش می کند... مُحرم می شود تا مُحرم گردد و «هر که شد مُحرم دل در حرم یار بماند».

پروردگارم! در این لحظات به یاد ماندنی دعا می کنم که ای کاش طالب دیدار یار باشم تا خانه او.

حاجی به ره کعبه و ما طالب دیدار او خانه همی جوید و ما صاحب خانه بدین ترتیب اعمال عمره مفرده را انجام می دهیم، هر کدام از این اعمال هفت گانه برای خود فلسفه ای جداگانه دارد که بسیار زیبا است. وقتی مُحرم هستی، آنچنان که قبلاً بوده ای، نیستی. مُحرم، احترام این امانت را پاس می دارد. وقتی که در حالت احترام و انجام اعمالم بودم سعی می کردم در نهایت ادب و دقت و وظیفه ام را به جای آورم. نمی دانم چرا و سواس عجیبی داشتم که اعمالم درست انجام شود؛ به خصوص وقت طواف نساء بسیار دلهره داشتم. برای نماز نساء قصد تجدید وضو کردم.

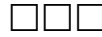
مسئولیت من به پایان رسیده بود و عجیب احساس سبکی می کردم در حال گریه کردن بودم و در بارگاه عدل الهی التماس می کردم که خدایا! آیا مورد قبولت هست؟ آیا آن گونه که می خواستی توانستم انجام وظیفه کنم؟ نمی دانم که پاسخ پرسش هایم را می یابم؟

روحانی کاروان اعلام کرد که افراد جمع شوند تا برای رفع خستگی به هتل برویم. در میان و کنار راه، زمین آکنده است از اجناس دستفروش ها، درست مثل مدینه. البته من با خودم عهد بسته بودم که در مکه وقت خود را صرف بازار نکنم و خوشبختانه موفق شدم. البته تنها چیزی که نیت کرده بودم در مکه بخرم، تسیح بود. تسیحی را که با چوب زیتون درست شده بود، به چهار ریال خریدم و به کعبه و مقام ابراهیم تبرکش کردم و الآن که چند ماه از آن زمان می گذرد، به این باور رسیده ام که هر وقت با این تسیح ذکر گفته ام و نیتی کرده ام، بلافاصله برآورده شده و این از برکت خانه خداست.

بیشتر وقتم را در حرم می گذراندم.

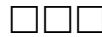


نمازهای حرمین به ویژه مسجدالحرام در نهایت شکوه برگزار می شد.



**جامه کعبه** ، آیات پرده کعبه را با طلا نوشته اند. هر سال یک بار آن را عوض می کنند. البته در موسم حج دامن آن را بالا می زنند، شاید برای این که دست افراد به آن نرسد. پرده رازهای زیادی دارد و زائران زیادی به آن می آویزند دست به دامن خدا می شوند و استغفار می کنند و راز دل می گویند.

**ناودان طلا** ، زائران برای نماز گزاردن زیر ناودان طلا هجوم می آورند، با این که بسیار محدود است، اما افراد بسیاری زیادی در آن جای می گیرند. زمانی که برای نماز به آنجا رفتم، فکر نمی کردم حتی بتوانم نزدیک شوم، ولی خیلی راحت رفتم و به نیابت از افراد زیادی نماز خواندم.



به لحظه وداع نزدیک می شویم و ترک کردن مکه سخت تر از مدینه است؛ چرا که در مدینه با پیامبر

خدا حافظی کردیم. اما اینجا باید با خانه خدا، کعبه.

شب داخل هتل بودیم که اعلام کردند: فردا صبح به قصد فرودگاه جده حرکت می کنیم...

سخت ترین لحظه این سفر، روز آخر بود. برای طواف وداع به مسجدالحرام رفتیم و ...

پرواز به ایران، ساعت سه بعد از ظهر است. مدتی که تا پرواز مانده بود، در فرودگاه جده با دوستان، روحانی، پزشک و سایر اعضای کاروان عکس گرفتیم و از هم حلالیت طلبیدیم. لحظه بازگشت به وطن فرا رسید. وارد مرز ایران که شدیم ناخودآگاه اشک امانم نداد. افسوس می خوردم که فرصت های گرانبهایی را از دست دادم.

پروردگارا! باز دعوتم کن، اگر شایستگی آن را دارم که بار دیگر به میهمانی ات بیایم. خدایا! در دل، امید آمرزش و دعوت مجدد دارم.

ثواب روزه و حج قبول آن کس برد که خاک میکده عشق را زیارت کرد